



فاطمه طباطبایی علاوه بر خاطره حضور در راهپیمایی 17 دی 56 و یک بازداشت کوتاه، تجربه تبلیغ در شهرستان‌ها را هم دارد. نکته ویژه خاطرات او این است که در تمام این وقایع، او شانزده هفده سال پیش نداشته است.

22/روایتی از فاطمه طباطبایی (طلبه) تحصیل در مشهد تبلیغ در مزیان

گفتگو: مرضیه ذاکری

نوزده، بیست، شاید بیست و سه چهار ساله بودند. رسیدیم به بازداشتگاه و تا بعدازظهر آن جا نگه‌مان داشتند. خواهر خانم مقدسی را از ما جدا کردند و بعدازظهر بردندمان زندان بانوان. همه‌مان توی یک سلول کوچک بودیم که فکر می‌کنم دو تا تخت دوطبقه داشت. یک دستشویی بی در و پیکر هم آن گوشه بود. بچه‌ها از بس کتک خورده بودند، شب از درد خوابشان نمی‌برد.

یک بار توی بازداشتگاه و یک بار فرادیش توی زندان زنان از ما بازجویی کردند. که برای چی آمدید و با کی رفتید و...؟ اعلامی‌های هم به دست‌خط بچه‌ها پیدا کرده بودند. بازجو می‌پرسید: «این خط توست؟» و همه انکار می‌کردند. می‌گفت فلان کلمه را بنویسید تا دست‌خط‌ها را ببینند. از من پرسید «پدرت چه کاره است؟» و گفتم بازاری، فحش داد که ای حرامزاده! البته این الفاظ حرف‌های معمولی‌شان بود. قبل‌تر یک کتاب خوانده بودیم که اگر رفتیم زندان چه کار بکنیم و چه بگوییم؟ کتاب اسم نداشت؛ یک کتاب سفید قطور بود که متنش خیلی ریز بود و در واقع تکثیر شده بود. ما دست به دست توی خانه‌هایمان می‌چرخانیدیم و می‌خواندیمش. مثلاً این که وقتی پرسیدند به چه ورزش‌هایی علاقه دارید، ورزش‌هایی مثل دو، کوهپیمایی، اسب‌سواری و تیراندازی را نگوییم؛ بگوییم شنا، تنیس، فوتبال، والیبال... وقتی بازجو از من پرسید: «مسجد الرضا چه کار می‌کردی؟» گفتم: «خب با پدرم خیلی می‌رویم مسجد الرضا؛ نزدیک خانه‌مان است». خانه ما خیابان دکتر بهشتی بود. گفت: «نه، مسجد الرضای آقای موسوی». گفتم: «آقای موسوی کیه؟ مگه غیر از احمدآباد، مسجد الرضای دیگری هم هست؟!» آخر سر هم گفتند شماها تبرئه شدید و حالا بروید؛ اما وای به حالتان اگر دومرتبه ببینمتان و ...

گویا همان شبی که ما در زندان بودیم، همان اطراف مسجد الرضا (تظاهرات شده بود و باز یک عده پدران ما هم رفته بودند اعتصاب و تحصن کرده بودند برای آزادی دختران. من که آمدم خانه، با پدر آش و لاشم مواجه شدم. یعنی این قدر توی این ماجرا پدرم کتک خورده بود.

اول که آزاد شدم خیال می‌کردم قاعدتاً تا مدت‌ها اطراف کار سیاسی نمی‌روم. ولی دوباره برنامه‌هایمان را پیگیری کردیم. آن زمان کار را این خیل عظیم مردم مخلصی که بودند به انجام رساندند. ما که کارهای نبودیم، این‌ها را هم چون اصرار کردید گفتیم؛ و گر نه ما چیزی نبودیم که گفتن داشته باشد.

شروع شد ولی کم کم بحث‌ها حادث‌تر شد و نهایتاً گفتند حالا راه بیفتید. ما هم با راهپیمایی آشنا نبودیم. فقط از راهپیمایی‌های خرداد 42 و راهپیمایی‌های پراکنده چیزهایی می‌دانستیم. همه ذوق و شوق داشتند. در سکوت حرکت می‌کردند و در اول مسیر پرچی هم بلند نشد.

برای تبلیغ به شهرستان‌ها می‌رفتیم و اعلامیه می‌بردیم. یک دفعه با خاله‌ام به قوچان رفتیم و اعلامیه‌ها را به چه بدبختی بردیم. تا زانویمان توی برف بود. از دم مغازه‌ها رد می‌شدیم به هوای نگاه کردن مثلاً کاموا و یواشکی اعلامیه‌ها را زیر کامواها می‌گذاشتیم. همین طور توی مغازه‌ها و خانه‌ها اعلامیه‌ها را پخش کردیم. سبزووار و روستاهای مزیان را هم برای تبلیغ رفتیم. با همان سن کم، سخنرانی می‌کردیم و مردم جمع می‌شدند و گوش می‌دادند. توی سخنرانی، چیزهایی که خوانده بودم مثلاً نهج‌البلاغه را برای زنان جوان و مادرها می‌گفتم. جو هم کم کم شکسته شده بود و دیگر مستقیم درباره‌ی شاه حرف می‌زدیم. چند ورز توی مناطق بودیم و برمی‌گشتیم.

بچه‌های مکتب ما پای ثابت راهپیمایی‌ها بودند. مسجد الرضا (در خیابان بهار هم مسجد انقلابی شهر بود. آن راهپیمایی که من به‌خاطرش دستگیر شدم، هم از همان جا بود. گمانم بعد از همه چهل‌ها بود و به طرف کوچه ثبت می‌رفتیم. نیروهای سرگرد چمنی آمدند و ریختند و آن‌هایی که آن روز گرفتند فقط ماها بودیم. چون اشتباهی رفتیم توی یک کوچه بن‌بست. اول رفتیم توی یک بنگاه معاملات که مخفی بشویم؛ دیدیم از یک در دیگرش آمدند و بچه‌ها گرفتند. خیلی

هم با باتوم کتک زدند. ما با چادر مشکی بودیم و من علاوه بر این که سنم شانزده بود، جثه‌ام هم کوچولو بود. توهمین‌های بدی می‌کردند که مثلاً شماها مثل کلفتید؛ نیم و جیبی، شماها چی هستید که بخواید انقلاب کنید و... تحقیر می‌کردند. حدود ده نفر بودیم. با اتوبوس بردندمان. پرده‌های اتوبوس را کشیده بودند و نمی‌فهمیدیم داریم کجا می‌رویم. بچه‌ها خیلی عادی برخورد کردند. کوچکترین‌شان من بودم که ترسیده بودم. چمنی لفظ خیلی بدی به من گفت و یکی دیگرشان هم تهدید بدی کرد که برای من خیلی وحشتناک بود. بقیه هجده،

بچه که بودیم ماجرای مبارزات و زندان رفتن‌های اقوام و اجدادمان را مثل قصه برای ما تعریف می‌کردند. آیت‌الله سیدمحمد طباطبایی از رهبران مشروطه پدر پدر بزرگم است و میرزا کوچک‌خان جنگلی، عموی مادر بزرگم. مادرم برایم تعریف می‌کرد که خرداد 42 - آن زمان تهران بودیم - توی بغل من بودی که رفتیم تظاهرات و هجوم آوردند و... دبستان که بودم پدر و مادرم نوارهای امام خمینی را یواشکی توی اتاق‌های در بسته با پرده‌های کشیده گوش می‌دادند. کوچک بودم که دای‌ام را گرفتند و چه شکنجه‌هایی که نکردندش.

خیلی دوست داشتم در زمینه‌های مختلف مطالعه کنم؛ اما بعد از سوم راهنمایی روی اعتقادات مذهبی که داشتیم دیگر درس نخواندم. در مدارس اغلب معلم مرد می‌آوردند و ما هم باید حجاب‌مان را برمی‌داشتیم. رفته مدرسه علمیه اسلام‌شناسی در مشهد. آن زمان اسمش کانون رسالت بود. آن جا هم مباحث سیاسی بود اما مخفیانه و سر بسته. اساتیدش تحت نظر بودند. اساتدانی داشتیم که حتی اسم‌هایشان را هم نمی‌دانستیم. یکی دو سالی هم کلاس‌ها را در یک خانه اطراف مدرسه برگزار می‌کردند تا اوضاع امنیتی مدرسه بهتر شود.

بچه‌های مکتب اسلام‌شناسی نماینده‌هایی ترتیب می‌دادند. من خودم در نمایش درباره‌ی شکنجه‌های یاسر و سمیه نقش بازی کردم. کارهای دیگری هم می‌کردیم. مثلاً مقاله می‌نوشتیم و توی مهمانی‌ها می‌خواندیم. اما اولین فعالیت‌های آشکار سیاسی ما حضور در راهپیمایی 17 دی 56 بود و کمک به زلزله‌زدگان طبرستان در شهریور 57. در طبرستان هم چیز رنگ مبارزه و افشاگری

داشت. ما با بچه‌های مدرسه علمیه چند روزی بیشتر آن جا نبودیم اما در همین فرصت علاوه بر کمک، روشنگری هم می‌کردیم.

برای راهپیمایی هفده دی از جزئیات خبر نداشتیم. هنوز من هم نفهمیدم مسئول اصلی راهپیمایی چه کسی بود؛ در این چیزها خیلی مخفی کاری می‌کردند و حق هم داشتند. فقط از طریق مکتب اسلام‌شناسی به ما گفتند که ساعت هشت صبح جلوی فلان حسینیه در فلکه آب باشید. همه از خانه‌هایمان آمدیم. سخنرانی اول خیلی معمولی

قبل‌تر یک کتاب خوانده بودیم که اگر رفتیم زندان چه کار بکنیم و چه بگوییم؟ کتاب اسم نداشت؛ یک کتاب سفید قطور بود که متنش خیلی ریز بود و در واقع تکثیر شده بود. ما دست به دست توی خانه‌هایمان می‌چرخانیدیم و می‌خواندیمش